

عزوب جلال

سیمین دانشور



۱

شوهرم جلال

زن يك نويسنده بطور هم شوهرش رابه عنوان يكمرد می شناسد
نه به عنوان يك نويسنده، خوانندگان آثار این نویسنده هر چند از دور
از این نظر او رابهتر از زنش می شناسند. معمولاً زنهای هنرمندان کم کم
نسبت به آثار هنری شوهرانشان بی علاقه می شوند و بعد نسبت
به این آثار کینه می ورزند، چرا که شاهد آفرینش این آثار و دردسرهای
مقدمات و نتایجش بوده اند. اما من که زن جلال آل احمد هستم او را
از نوشته هایش جدا نمی کنم و نه تنها به عنوان یکمرد بلکه او رابه عنوان
مردی که نویسنده است می شناسم. این گونه شناسایی بیشتر به این علت
است که جلال خیلی شبیه نوشته هایش است. یعنی سبک جلال خود
اوست با این تفاوت که من با چرکنویسش سروکار دارم و دیگران با
پاکنویسش.

اگر جلال در نوشته هایش تلگرافی - حساس - دقیق - تیزبین -
محشمتگین - افراطی - خشن - صریح - صمیمی - منزله طلب - و حاوی

آفرین است، اگر کوشش دارد خانه ظلم را ویران کند - اگر در نوشته‌هایش میان سیاست و ادب - ایمان و کفر - اعتقاد مطلق و بی-اعتقادی در جدال است، در زندگی روزمره نیز همین طور است. مشکل جلال که خسودش مشکل بسیاری از بندگان خدا را مطرح کرده در دوگانگی شدید میان زندگی روحی و جسمی اوست و شک نیست که ریشه‌های عمیق خانوادگی هم‌دارد، شاید این دوگانگی او را به حادثه جویی کشانده است. شاید هم روحاً حادثه‌جو خلق شده است. هر طور که باشد زندگی جلال را می‌توان اینطور خلاصه کرد: به ماجرای حادثه‌ای پناه بردن - از آن سرخوردن و رها کردنش که خود غالباً به حادثه‌ای انجامیده است - آنگاه به خلق حادثه‌ای تازه یا به استقبال ماجرای نو شتافتن. آخرین این ماجراها سفر حج است که اینک رفته است. اینهم هست که در قرن بیستم، قهرمان آثار ادبی دیگر نه مجنون است و نه رستم یا اسکندر - یعنی نه یک عاشق دلسوخته است و نه یک پهلوان و یا یک جنگجو. و هر ادبیت غرب خیلی پیش از ما، آدیسها و دون ژوانها مشهور را خلاف کردند. اینک قهرمان‌های آثار ادبی همه گروه مردم و مخصوصاً مردم کوچک و بازار و روستا هستند و غالباً بجای آنها خود نویسنده است. و هر صورت جهان‌بینی و دیدنی نویسنده است که اهمیت دارد. آیا در این صورت بیک نویسنده قرن بیستمی، نمی‌توان حق داد که در پی حادثه آزمایی و اعمال قهرمانی باشد، مخصوصاً که امکان قهرمان شدن نسلفته باشد؟ متأسفانه در زمان و مکان ما امکان حادثه کردن برای کمتر کسی مانده است، لیکن است که جلال شرح ماجرا را به آثارش بسنده کرده است و میوه چنین درختی با خود ماجرای

است و یا انبار کردنست. به هر جهت جلال خوب می بیند، خوب هم نشان می دهد، سرنترسی هم دارد اما با هر نفس حتی که می زند خودش را پیرتر می کند.

جلال و من همدیگر را در سفری از شیراز به تهران در بهار سال ۱۳۲۷ یافتیم و با وجودیکه در همان برخورد اول درباره وجود معادن لب لعل و کان حسن شیراز، در زمان ماشک کرد و گفت که تمام اینگونه معادن در زمان همان مرحوم خواجه حافظ استخراج شده است، باز بهم دل بستیم. ثمره این دلبستگی چهارده سال زندگی مشترک ماست در لانه ای که خودش تقریباً با دست خودش ساخته است.

در این چهارده سال شاهد آزمودنها - کوششها - فداکاریها - همدردیها - سرخوردگیها و نومیدیهای جلال بوده ام و به او حق می دهم که اخیراً زودرنج و کم تحمل شده باشد. بچه هم نداریم که بردباری را یک صفت خواهی نخواهی برای او بسازد.

چنانکه خودش برابم گفته است، در آغاز جوانی به جای افتدو دانیها سخت پای بند مذهب بوده است و از نماز شب و جعفر طیار و انگشتر دُر و عقیق و امر به معروف و نهی از منکر یکدم غافل نبوده است. بهم که رسیدیم تازه از حزب ثوده انشعاب کرده بود و شاید در من پناهی می جست. اما در این همه سالها سیاست بارها او را بخود خوانده است، و با آنکه یکبار بوسیدش و کنارش گذاشت اما چون سکوت علامت رضا است، هرگز نتوانسته است در برابر عدوان سکوت کند و نادیده انگاردش.

کوشش جلال برای کارش و نوشته اش در حد فداکاریست. خوردن

را از یاد می برد اما نه نوشیدن را و نه سیگارش را - بی خواب و بی آرام می شود - می خواند و می خوانند - سفر می رود و با چه ریاضتی و جب بهوجب خلك این کشور را گاه با پای پیاده و گاه با وسایل محقر می پیماید و با سلوکی دردناك با همه گروه مردمی دمخور می شود - بهمه سوراخ و شبیهها سرمی کشد و عكس و طرح و یادداشت برمی دارد، مثل ساعت منظم و دقیق - از نظر بدنی آنقدرها قوی نیست که این چنین ریاضتها از پانیندازدش اما بیشتر با پای اراده می رود تا پای جسم. بارها شاهد بوده ام که در يك قهوه خانه دود زده در يك دهكده گمنام، ساعتها پای صحبت يك پیر مرد جلنبر و پا يك جوان خسته و آفتاب خورده و از کار بازگشته، نشسته است و از ذهن تا آنها خصا طرات یا مخاطرات آنها را با مناقش همدردی و حوصله بیرون کشیده است. یا دیده ام که از این مزرعه آفتاب زده و سوخته به دنبال زارعی که عرق ریزان در جستجوی آب یا هدایت آن بیل به کول به مزرعه دیگر می رفته است راه افتاده و با گفتن خدا قوتی و تعارف کردن سیگاری آنچنان او را به درد دل واداشته است که گفתי سالهاست با هم رفیقند. کنار جوی آبی نشسته اند و وقتی من رسیده ام که دیگر صحبت کشت و محصول و سهم اربابی و تقسیم آب تمام شده است و مخاطب جلال به داستان سیاه سرفه بچه اش و با افتادن مرغش در چاه رسیده است. دردسرتان ندم این مردی که در زندگی خانوادگی اخیراً کم حوصله شده است، تنها حوصله ای را که برایش مانده - چه در سفر و چه در حضر در پای چنین مردمی که به قول خودش اصالت زندگی در آنها هست می ریزد. در بهار سال ۱۳۴۰ در سفری که از لاتون به بن می رفتیم و از فراز و نشیب کوههای

بختیاری می گذشتیم، با وجودیکه سرماخورده بود و سرفه می کرد قبرستانی که چندین شیر سنگی بر مزار شهیدانش با گذاشته بود جلب نظرش را کرد. لنگه کردیم و یک ساعت تمام در معرض باد سرد کوهستان، سنگ قبرها را خواند و از نقوش قیچی و شانه و درخت و شیرروی آنها طرح برداشت. واضح است که نتیجه چنین ریاضتهایی بیماریست اما به علم طب هم اعتقادی ندارد و غالباً ناگزیر شده ام داروهایی را که برای تقویتش خریدم خودم بخورم. اگر دیده باشی می دانید که چشمهای میشی اش در صورت رنگ پسریده و استخوانیش همواره گفنی در تجسس است و شاید حتی از روی لباس متوجه لاغریش بشوید و اگر بگویند چهل ساله است شاید باور نکنید. چرا که قسمت عمده موهایش سفید شده است. راستش خود منم شانزده سال پیش وقتی جلال آل احمد را دیدم در حقیقت منتظر نبودم آنقدر جوان باشد یعنی حتی یکی دو سال از من کوچکتر باشد.

در حضر هم مثل سفر غالباً ریاضت کشی جلال ادامه دارد. اصلاً از زندگی مرفه و راحت می ترسد. مبدا این چنین زندگی بی مصرفش بکند یا بقول خودش خننگ بشود. هر چند زندگی ما از ایجاد چنین حالتی بدور است اما در برنامه همین زندگی، روزهایی می آید که جوکی محض بشود و این دیگر بعقیده من فوق برنامه است. چون مواد خام نوشته هایش مردمند و زندگی، در حقیقت آنچه را که می نوبسزدنندگی کرده است با می کند و بهر جهت شخصاً آزموده یامی آزماید. قهرمانهای داستانهایش را غالباً دیده ام و می شناسم و قهرمانهای داستانهایی را که پیش از آشنایمان نوشته بیشترشان را بعدها دیدم و زود شناختم. زنان

و مردان دیدوبازدید - سه‌تار - زن‌زبادی - مدیر مدرسه غالباً حی و حاضرند و بیشترشان از اینکه قهرمانهای داستانهای جلال واقع شده‌اند روحشان بی‌اطلاع است. برای تهیه مطالب سرگذشت کندوها چند بارزنبور زده باشدش خوبست؟ و چندبار باهم به کرج بیدار کنندو. های غسل رفتیم و خودش چندبار به‌دهات اطراف سرزده بماند. آخر سرمی‌خواست در خانه‌کندوی غسل کار بگذارد که نگذاشتم. ترسم از آن بود که به‌فکر نوشتن داستان حیوانهای بزرگتر از زنبور بیفتد و خانه کم کم باغ وحشی بشود. چون این چنین مقدمات‌کارش را فراهم می‌کند بسیار راحت می‌نویسد. اساساً برای نوشتن مقاله‌ای با داستانی یا تهیه کردن یک متن سخنرانی ندیده‌ام زیاد به اصطلاح زور بزند. البته روزهایی که می‌نویسد در اطاقش بست می‌نشیند. می‌نویسد و می‌نویسد و اطاقش از دود سیگار انباشته می‌شود. همواره با او نبستم تا بدانم در گرما گرم نوشتن در چه حالی است اما گاه که در این مواقع برایش آب میوه و یا نوشیدنی دیگری برده‌ام، که باز غالباً اولی را خودم خورده‌ام متوجه شده‌ام که هرگز افسرده نیست. حتی گاهی دیده‌ام که شادوشنگول هم هست مخصوصاً اگر پیشرفت کار به دلخواهش باشد و تصور می‌کنم که این طبیعی هر آدمی است. لذت یعنی همین که در متن کاری باشی که آنرا دوست داری.

اما آنها که اهل بخیه‌اند می‌دانند که پس از نوشتن، تازه اول بسم‌الله دشواریهای چاپ و انتشار است و می‌دانند که در این راه هفت خوانی هست که باید از آن گذشت. می‌توانم بگویم گذار از این راه ناهموار اخیراً جلال را فرسوده و عصبی کرده است. مخصوصاً که

عواقب آن گریبانگیر زندگی معمولیش نیز شده است، چه از نظر شغلی که در وزارت آموزش داشته است و چه از نظر امکاناتی که برای سفرهایی به خارج از کشور در دسترسش بوده است. در برابر سرخوردگی‌هایی از این قبیل، ندیده‌ام تسلیم بشود، برعکس بقول خودش از این مشکلات پلکانی می‌سازد که از آنها بالا برود. این مشکلات محرک‌هایی است که پاهایمان بیشتری بنویشتن و امی داردش و از ناله شدن می‌رهاندش. اما نه بهمین سادگی که زندگی خانوادگی مثل آب روان با آرامش جریان بیابد. نه. هر چه باشد دوز و کَلَم‌ها سر کسی شکسته می‌شود که از همه بنو نزدیکتر است. در این مواقع است که جلال حسابی بست می‌نشیند. بست کامل روحی و جسمی - دچار يك حالت روحی افسرده‌ای می‌شود که با کوشش هم نمی‌توان از آن دور آوردش. هر چه حرف بزنی و راست و دروغ بهم بیافی و سعی در دلجویی بکنی فقط شاید صدايت بگوشش برسد. سیگار پشت سیگار - هیچکس را بخود راه نمی‌دهد و بسراغ هیچکس هم اگر بخود و ابگذارش نمی‌رود. غمگین و غمگین‌تر می‌شود و اگر بهانه به دستش بدهی بهانه‌جو هم می‌شود. خشم می‌گیرد و به يك مشت عصب تبدیل می‌گردد، در این نوع بسته‌های روحی و جسمی ممکن است به علت يك اشتباه كوچك و پاپك عدم گذشت و با يك حرف بی‌موقع، آنچنان از جا درش ببری که بداد و بداد بینجامد و آنچنان سخنانی بر زبان بیاورد که از تعجب شاخ در بیاوری و خودش هم بعد که آب از آسیابها افتاد باورش نشود. در چنین روزها از همه چیز حتی از تو دلزده است. بنابراین ممکن است ساعتها در تبلیغ عشق آزاد و نفي زندگی خانوادگی داد سخن

بدهد و یا بعکس تعدد زوجات را تصویب بکند و از بهشت مردمسلمان و صیغه‌ها و عقدیها و حورو و غلمانش یاد بکند و وای بر تو که ولخند هستی اگر زیر خنده بزنی که دیگر حسابت با کرام الکاتبین است. حال اگر رندی کنی و چندتا از رفقاییش را بدیدارش دعوت بکنی و یا به اصرار بیک مهمانی بکشانش، در اینصورت بساید بگویی وای بر دیدار کنندگان، چه آنها جهنم غضب جلال را خواهند دید. زمستان سال گذشته به دلبال یکی از همین بست‌های روحی و جسمی و پس از یک بهران خشم، چمدانش را بست و از خانه گریخت در حالی که می‌دانست زندان خانه نیست و از خانه خیلی بزرگتر است. در این چنین حالت روحی، جلال درست به یک مرغ گرفتار می‌ماند. مرغ گرفتار مدتی می‌خواند، بعد سرش را رو به بالهایش خم می‌کند و در کنج قفس می‌خزد و به آب‌بودانه حتی نگاه نمی‌کند و ناگهان هوایی می‌شود و خودش راه میله‌های قفس می‌زند با سروبا بالهایش - خدا کند در قفس باز بشود. خدا کند گربه سیاهی که آن پایین نشسته است دیگر نباشد. راستش جلال هیچوقت حسا بگر و سازشکار نبوده است. هیچوقت تحمل دستهای آلوده را نداشته - تحمل نوکری و نان بنرخ روز خوردن و مجیز دیگران گفتن را هم نداشته است. راست است که گاه‌گداری پشت خود را به میله‌های این قفس و آن قفس تکیه داده است به این امید که چون نمی‌تواند گفتنی‌های خود را باز بگوید و صدایش را بگوش حدهٔ بیشتری نبوشنده و شنونده برساند. اما متأسفانه لبها دم‌ساز نبوده‌اند و نوای دیگر خواسته‌اند و پایان اینگونه تجربه‌ها همیشه ناکامی بسوده است. تجربه «کتاب‌ماه» کیهان بهترین نمونه این

ناکامی‌هاست که از همان شماره اول بوی الرحمن بلند شد و شماره دوم چانه‌اش را بستند و شماره سوم یکر است به گورستان فرستادندش. «نک نگاریهای دهات ایران» هم که زیر نظرش انجام می‌شد و از نشریات مؤسسه تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران بود، محترمانه به بن بست کشید و بودجه ما هم که از راه معلمی هر دو مان به دست می‌آید آنقدرها نیست که بتوان دهمدم دست بجیب مبارک سرد و از سرمایه شخصی کتاب چاپ کرد و در انبار این کتابخانه و آن کتابخانه گذاشت تا اگر غرماً نشود غالباً لوطی خور بشود.

جلال که بر خود مسلط شد و بقول خودش از لاک تنهایی که در آمد یا بحران خشمش که فروکش کرد نفس راحتی می‌کش. دیگر خوری خوش خود را بازیافته، دوست دارد جمعش جمع باشد و دورو-بزش شلوغ. چون مصاحبتش مطبوع است و غالباً هیجان آور و برای هر کس و هر دم طرح نوی دارد و راهی تازه می‌نماید و اهل و فاضلا هم که هست ناچار دوستان بسیاری که دارد به رغبت به سراغش می‌آیند و یا پذیرایش می‌شوند و ما بطور کلی معاشرت وسیعی داریم. دوستان عهد کودکی - دوستان عهد جوانی - دوستانی که باهم سر نوشت مشترکی داشته‌اند - گروه خوبشان و آشنايان و همسایگان و شاگردان قدیم و جدید که تعدادشان هم کم نیست. جوانانی که در آنها استعدادی سراغ کرده است و وظیفه خود می‌داند راهنماییشان بکند، کسار و اثرشان را بخواند، و اگر براهشان انداخته باشد لذت ببرد. این عده را دکتر وثوقی حواریون می‌نامد و دیگران مریدان - و با این نامگذاری رابطه‌ای میان تأثیرات خانوادگی و لفظ مرید می‌یابند. در حالی که بر خورد و محبت

آمیز و عاری از حسد او که به قول الخاص نقاش در حد يك مددكار اجتماعي است این دسته را خواهی نخواهی بطرفش می کشاند. اگر درخت سایه گستری باشد چرا عده‌ای که همه جا سایه‌های توان بخش از شان دریغ شده است باین سایه پناه نبرند؟ در مجلاتی که به همکاری هم در می آورده‌ایم مثل «نقش و نگار» و «کتاب ماه» و در آنچه زیر نظرش انجام می شد مانند «تک‌نگارهای دهات ایران» تا آنجا که تیغش بریده و سابی انگیزه که مخصوصاً بنویسندگان تازه کار و با استعداد کمک مالی قابل یا ناقابل بشود. در دسرتان ندهم از اسناد و معلم تا بنا و نقاش و شاعر و موسیقی‌دان و نویسنده و هنرپیشه و کارگردان و اوراقچی - از مذهبی دو آتش تا زندق تمام عیار - از سیاستمدار تا شیروانی کوب - ما با همه گروه مردمی نشست و برخاست داریم. این را هم بگویم که درد آشنایان محروم بیشتر همدردیش را می انگیزد تا آشنایان مرفه و حتی از سر اشتباهات و کج رویهای گروه اول به آسانی می گذرد و در نوشته‌هایش هم که متوجه شده‌اید سروکسارش بیشتر با طبقات محروم اجتماع است و به کار طبقات مرفه اگر هم دردی داشته باشند چندان کاری ندارد.

از خوبشان مادر پیرش برایش نفس رحمت و ترحم است. روابطش با پدرش در ابتدای زندگی ما گاه به قهر و گاه به مهر آمیخته بود چرا که پدر و فرزند هر چند از دو راه می رفتند ولی از نظر شخصیت بسیار شبیه هم بودند. پدرش روحانی قُرص و حتی لجویسی بود و تحمل کوچکترین تردیدی را نداشت. مدتها پیش از آشنایمان جلال خانه پدری را ترک گفته بود. واضح است که چنین کفرانی به عقیده پدر

در خور بخشایش نبود حتی او نمی توانست با ازدواج پسرش با زن مکشوفه ای چون من موافقت داشته باشد . این بود که روز عقد کنان ما به اعتراض سه قم رفت و ده سال تمام به خانه پسرش پا نگذاشت . اما سالهای اخیر ، بیماری ، پدر را از پا در آورد و زمین گیر شد و حالت تسلیم و رضا یافت و به جلال رو آورد . و جلال هر چند کوششها برای بهبودی او کرد که دیگر سودی نداشت اما از این که پدر یکدندگی و سرسختی ده دوازده ساله را شکسته بود کلافه می نمود و تعجب می کرد .

از کسان من به خواهر یزرگم هما ریاحی علاقمند بود . در شهر یوز ۱۳۴۱ خواهر جوانم آتش به جان خودش و مازد ، در میان مرگ و زندگی دست و پا می زد که صبح همان روز خبرش به ما رسید . من در آنچنان حالی نبودم که بتوانم کاری کنم و تصمیمی بگیرم یا حتی از جلال بخواهم کاری بکنند . جلال بی گفتگو و بی تمنای من ، مرا در اتومبیل نشاند و بکراست به کرمانشاه رفتیم . با آنچنان سرعتی می راند که تصادف نکردنش معجزه ای بود . هر چند آرزو داشتم طوری تصادف کنیم که من دیگر نباشم . اما دیر رسیدیم . چه به دروازه شهر که رسیدیم اجازه آن ناکام را تشییع می کردند ، گریستن جلال را آن شب فراموش نمی کنم . در مرگ پدرش هم ندیده بودم آنچنان بگرید ، بعد هادوستان ملائمتان کردند که بی احتیاطی کرده ایم . اما ملامتگران جلال را درست نمی شناختند و نمی دانستند که کلمه احتیاط در قاموس لغاتش وجود ندارد . جلال نمی نشیند تا حادثه بر او فرود بیاید بلکه خودش به پیشواز حادثه و خطر می رود . نوشته ام و باز هم می نویسم که جلال سختی و مشکل

را دوست‌تر دارد تا سهولت و آسانی را - حادثه آزمایی و خطر را دوست‌تر دارد تا یکنواختی و تداوم را. شاید همه مردها کمابیش این‌طور باشند زیرا فعلاً آنها هستند که دنیا را می‌سازند. حالاً بد می‌سازند و باید ساخته‌اند کاری نداریم - به هر جهت آنها سازند گانند. بهتر اند که مهتری را بقول خودشان از کام شیر می‌جویند. اما من مردهای دیگر را مثل جلال نشناختم و جلال نه تنها در نوشته‌هایش که نوشتم بلکه در زندگی عادی، در حرکات و گفتار و شتابزدگی‌ش نیز نشانه این حادثه‌جویی و مشکل‌طلبی هست. اگر مثلاً گردشی می‌رویم معمولاً گذارمان از جاده‌های پر سنگلاخ و احتمالاً تاریک است و در عین حال در چنین جاده‌هایی و در هر گونه جاده‌ای قدم‌هایش آنقدر بلند و شتابزده است که برای رسیدن به او باید بدوم. اما خودم چه قدر جاده‌های پاک و روشن و جوی‌های پر آب‌زال و درخت‌های سبز و بلند را دوست دارم و اگر با ماشین بجایی می‌رویم بی اینکه دیر کرده باشیم یا کسی منتظرمان باشد پاروی گاز می‌گذارد و سرعت از لابلای ماشین‌ها با فاصله‌های کمتر از یک و جب ماشین را در می‌برد، نمی‌دانم از چه چیز بچه چیز می‌خواهد برسد و یا از چه چیز بچه چیز فرار می‌کند؟ در اینگونه مواقع چشم‌هایم را می‌بندم و پایم همواره روی یک ترمز خیالی است. فایده ندارد که بگویم می‌ترسم یا احتیاط کن چرا که قرن بیستم قرن سرعت است و به علاوه زنی گفته‌اند و مردی. و طبیعی است که زن معمولاً آرامش طلب و پذیرا و بردبار باشد و مرد نباشد.

با اینهمه تفصیلاً که دادم بی‌اینکه شورش را در آورده باشم مجموعاً که نگاه می‌کنم جلال در زندگی خصوصی خانوادگی مردسر

به راهی است به شرطی که پاروی دمش نگذارند. متأسفانه هیچکس فارغ از اثرات خارجی نمی‌تواند زندگی را بکند. در تمام این سالهای زندگی مشترکمان کمتر دیده‌ام ایزادی به غذا بگیرد مگر آنکه خوراک مرغ دوست ندارد چرا که در اوایل زندگی‌مان هر وقت مریض بوده است يك جوجه مردنی به خوردش داده‌ام و با وقتی مهمان داشته‌ایم بخورد مهمانها، اگر خط اتوی شلوارش پس و پیش باشد ندیده‌ام ابرو درهم بکشد. به اصرار من است که به سراغ خیاط می‌رود و گاه‌گداری یک دست لباس نومی دوزد و گرنه حاضر نمی‌شد دست از يك کت گشاد بَرک قهوه‌ای بردارد که چندین و چند سال است آنرا پوشیده و دیگر به قول شیرازیها از لمات افتاده و مثل جگرزلیخاشده است. يك عباو يك پوستین هم از پدرش به ارث برده است که در خانه می‌پوشد، برای آنها هم خط و نشان کشیده‌ام که بزودی از سر نفتالین زدنشان خودم را خلاص بکنم.

در اوقات فراغت با آرامش بی‌نظیری که از او بعید است (آیا همه مردها معجون تضادها هستند یا فقط جلال اینطور است؟) به گل‌های باغچه محقرمان ور می‌رود. موخرس می‌کند. شاخه‌های خشک درختها را می‌زند. یاسها را می‌پیراید و قلمه می‌زند. گلها را به گلخانه می‌برد یا از گلخانه درمی‌آورد. خسته که شد کنار يك حوض کاشی يك وجبی که وسط حیاطمان داریم می‌نشیند و ماهی‌های قرمز را که از تمام حیوانات دوست‌تر دارد شماره می‌کند. اگر زمستانها مثل زمستان پارسال سخت باشد ماهیها می‌میرند اما بهر جهت در حوض ما همیشه ماهیهای قرمز هست. فوری جای خالیشان را پر می‌کند. دشمن کلاغ و گسربه

است چه آنها بایخبنند آن رقابت می کنند و در کمین ماهی هایش می نشینند. یا شبهای زمستان در بخاری دیواری کوچکی که داریم آتش می افروزد و کنار آن می نشیند و به شعله ها و چرقه ها نگاه می کند و به آتش پرسنها حق می دهد که آتش می پرستند. در این شبهای دراز زمستان یا باهم و یا با پرویز صدیقی همسایه مان، دیوان شمس یا مثنوی و یا نذکره الاولیای می خوانیم و واقعاً حالی می کنیم - غالب متون قدیمی را همین طوری با تفنن و حال باهم خوانده ایم. یا به موسیقی گوش می دهیم و چه بهتر که کسی مثل حسینعلی ملاح به نوازدش.

یا اگر کاری نداشته باشد با مهارتی که در دستهایش هست به برق ور می رود. سیم کشی می کند. چراغی تازه در گوشه ای تارپک می کشد. خرابی تلفن را اصلاح می کند. ساعت یا ساعتی از کار افتاده را راه می اندازد و میزان می کند. دلوروده ماشین را باز می کند و بیرون می ریزد و با دقت و مهارت از نو می بندد. در حقیقت ما کمتر پول تعمیر تلفن و بخاری و سیم کشی برق داده ایم. این را مدت ها است باور داریم که مردها از نظر مهارتهای فنی بطور کلی مستعدتر از زنها هستند اما این استعداد در جلال گمان می کنم از حد متعارف بیشتر باشد. و با روزهای تعطیل کوه نوردی می رود و فوراً بیفزایم که با همان پسای اراده. و وقتی برمی گردد برایم یک دسته گل کوهی و با علفهای خوشبوی صحرایی می آورد. و یک بار یادم است برایم یک شاخه زیتون آورده بود که نمی دانم از کجا چیده بود.

و این را بگویم و تمام کنم که جلال با همه خشونت ظاهری در ته دل شاعر و گناه حتی رمانتیک است. و شاید این تنها وجه

شوهر من جلال / ۱۹

اختلاف او با نوشته‌هایش باشد. هر چند اثر شعر را در آثارش بسیار دیده‌ام اما اثر خیال پردازی و گریز از واقعیت تلخ را کم

دیده‌ام.

۱۳۴۰

۲

غروب جلال

زیبا مُرد ، همانطور که زیبا زندگی کرده بود و شتابزده مرد
 عین فرو مردن يك چراغ و در میان مردم معمولی که دوستشان داشت
 و سنگشان را به سینه می زد و خودم که کنارش بودم و مهین تو کلی
 که برادر بزرگتر می انگاشتش و حالا می فهمم که چرا در این
 همه سال که با هم بودیم ، آنهمه شتاب داشت ، می دانست که فرصت
 کوتاه است ، پس شتاب داشت که بخواند و بیاموزد و لمس کند
 و تجربه کند و بسازد و ثبت کند و جام هر لحظه را پرو پیمان بنوشد
 و لحظات را با حواس باز خوش آمد بگوید و حول و حوش خود را
 با هوشیاری و کنجکاوی و تفکری که هیچگاه گسرد زنگار نگرفت ،
 چرا که با وسواس همواره گردگیریش می کرد و آینه وار صیقلش
 می داد ، از زیبایی کند . جلال در راه بود و با عشق می رفت . چرتکه
 نمی انداخت و اصالت داشت و اگر به دین روی آورد ، از روی دانش

۱- مهین تو کلی همسر مهتاب من میرزا ابوالقاسم تو کلی ازدوستان خوب
 ما بودند و هستند . جلال کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران را به این زن
 و شوهر تقدیم کرده است .

و بینش بود، چرا که مار کسیرم و سوسیالیزم و تا حدی اگزستانسیالیزم را قبلاً آزموده بود و بازگشت نسبی او به دین و امام زمان راهی بود بسوی آزادی از سر امپریالیزم و احراز هویت ملی، راهی به شرافت انسانیت و رحمت و عدالت و منطق و نفوا، جلال درد چنین دینی را را داشت. از مشروطیت به بعد، آزادی از دیدگاه استعمارگران برای ما، آزادی استخراج و صدور نفت و منابع دیگر به غرب بود. اما جلال درست برخلاف چنین آزادی گام برمی داشت. برای او آزادی، رهایی از سر مار کسیرم استالینی روس و امپریالیزم انگلیس و امریکا بود و به همین علت کوشش داشت در آثارش بندهای مرئی و نامرئی را بگسلد و شاید همین موجب مرگش شد یا دست کم موجب دق کش شدنش. جلال این جرأت را داشت که تف به روی استعمار کنندگان و استعمارگران بیندازد و به روشنفکران به نفع مردم و به نفع خودشان بتازد. اما جلال هرگز قدرت نمی خواست، نفوذ می خواست که به حد کافی بر معاصرانش داشت؛ و پیش بینی می شد که بر نسلهای بعدی هم داشته باشد. خیلی ها را می شد با پول یا جاه و مقام و یازن و یا مواد مخدر خرید و آدمهای فروشی در زمان ما کم نبودند. اما جلال، این آخوندزاده پر غرور، مراحل روشنفکری را قدم به قدم پیموده بود و لمس کرده بود و بر شخصیت شجاع و محکم خود تکیه داشت و گول نمی خورد. هیچگاه و آن داد، تن در نداد. بنا این حال نایب بازی هم در نمی آورد و منم هیچگاه نخواستم که از او بتی بسازم. بت سازی که یکی از ویژگیهای مردم ماست و این خود نه به صلاح بتی است که می سازند و ضمناً در آخرین تحلیل به زیان خودشان هم تمام خواهد شد. من از جلال هرگز امام

مبینی نساختم. جلال قلم زنی بود متمهد و مردی با انضباط تا سرحد
 قدا کردن خودش.

بارها خواسته‌ام غروب زندگی جلال را بنویسم و نتوانسته‌ام
 و حالا هم می‌دانم که چیزی در خورشان او از چننه بیرون نخواهم
 داد، چه زنگار غم هجران باقی است. یکبار اینطور شروع کردم:
 اینک داستانی کنم پر آب چشم از جلال آل احمد، هر چند من
 نه بی‌هقیم و نه او حسنک وزیر که هیچگاه نخواست باشد.

صبح روز چهارشنبه هیجدهم شهریور ۱۳۴۸ انگشش را بالای
 استخوان ترقوه‌اش در قسمت سنت راست، آنجا که شاهرگ طپش
 دارد گذاشت و گفت: درد می‌کند، بدجوری هم. غروب سه‌شنبه دریا
 رفته بود، هر چند آنروزها دریا روی خوشی نشان نمی‌داد و هوا ابری
 بود. چند روز می‌شد که کلنگهای مهاجر دسته دسته از شمال غربی
 باز می‌گشتند و می‌دانستیم که برگشتن آنها نشان فرا رسیدن فصل سرد
 است. لباس کارش را پوشید و سرگرم تعمیر بخاری دیواری اطافمان
 شد که یکروز بارانی امتحانش کرده بود و کمی دود می‌داد.
 بخاری و دو اطافمان را در کناره خزر خودش طرح ریزی کرده
 بود. بخاری را خودش ساخته بود. بخاری خانه مهندس توکلی را
 هم خودش ساخته بود. در ساختن بخاریهای دیواری به مرحله تخصص
 رسیده بود و تا آن تاریخ یازده تا بخاری برای دوستانش یا ساخته
 بود یا طرح ریزی کرده بود و یا عیب اجساقهای گرمشان را رفع کرده
 بود. نظام که به اصطلاح خانه پای ما بود دم دستش می‌پلکبید و برایش
 دوغ آب سیمان و آجر می‌آورد و من داشتم آذوقه‌ای را که خریده

بودم در قفسه‌ها جا می‌دادم، و گاهی که می‌خواست سیگاری سرچوب سیگاری می‌زدم و به لبانش می‌گذاشتم و برایش کبریت می‌کشیدم. هر دو دستش بند بود و دستکشهای لاستیکی مرا که موهایم را با آنها رنگ می‌کردم، دست کرده بود که برایش تنگ بود و جابجا چرخورده بود. آذوقه را در قفسه‌ها جا می‌دادم چرا که می‌خواست هفته بعدش با ساعدی برگردد و برای همین بود که بخاری را درست می‌کرد، برای آنکه برگردد و یاد کتر ساعدی برود هر و آباد برای مطالعه‌ات نشینهای آن حوالی. می‌دانست که باز هم بی‌کاری می‌کنند یعنی از تدریس در هنر سرایعالی نارمک هم معافش خواهند کرد. باز اولش که نبود، به این جور بی‌کاری کردنها عادت کرده بود، پیش‌ترها از تدریس در دانشسرای عالی، از دانشسرای ما مازان، از دانشکده علوم تربیتی پس از سه سال، دو سال، یکسال تدریس معذورش داشته بودند و اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود که هنر سرایعالی نارمک راه آن رهروان را نرود.

نزدیکیهای ظاهر کارش تمام شد و رفت حمام. مثل همیشه رفتم و پشتش را صابون زدم و شستم. پرسید ریشم را بتراشم؟ ریشش را گذاشته بود بلند بشود. تعجب است که آدم در چهل و شش سالگی موی سر و ریش آنقدر سفید شده باشد. گفتم: نه جلال نتراش، خیلی قشنگ است، به علاوه نو که می‌خواهی برگردی. بنا بود جمعه، مهندس تو کلی و دوستان دیگر بیایند و همه باهم برگردیم. به مادرش تلفن کرده بود و قول داده بود که جمعه بر خواهد گشت و او را از چشم انظاری در خواهد آورد.

آمد به اطاقك بالا، داشتم چمدانها را می‌بستم. نشست پشت

میزش و گفت: حیف، این یکی تمام نشد. مقصودش سفرنامه اروپا بود. از پنجم تیر که به اسالم رفتیم هر روز از ساعت ۸/۵ تا ۱۱/۵ سر سفرنامه‌های روس و امریکا و اسرائیل و اروپا کار می‌کرد و قصد داشت که هر چهار سفرنامه را با هم چاپ کند و نامش را به طنز بگذارد: چهار کعبه! بعد شنا می‌کردیم و عصرها بعد از ساعتی استراحت خود را به گل کاری و رنگ زدن نیمکت‌ها و هیزم یسکنی و کارهایی از این قبیل مشغول می‌داشت. بیشتر عصرها مهمان داشتیم و با کسانی که برای شنا به کناره می‌آمدند. غالباً سرو کله چند تا ساواکی هم پیدا می‌شد که مدت‌ها طول کشید تا شناختیمشان، اما جلال به هر جهت حرف خودش را همیشه می‌زد. غروبها در خط کناره با پای برهنه پیاده روی می‌کردیم.

جلال گفت: جمع می‌برمت، به من که خوش گذشت، به تو چطور؟
به منم خوش گذشته بود.

ظهر نهار قورمه سبزی داشتیم. سبزیش را خانم دکتر تقی زاده روز دوشنبه از رشت برایمان تحفه آورده بود و خدا حافظی هم کرده بود و ما می‌دانستیم که با دکتر تقی زاده سه مرخصی می‌روند. دکتر تقی زاده دکتر کارخانه چوب‌بری اسالم بود و ما هم به اوزحمت می‌دادیم. درجایی که ما بودیم سبزی تازه برایمان حکم هدیه داشت و جلال کتابهای جورواجور درباره سبزیکاری و مرغداری و درختکاری خریده بود تا سال دیگر يك جالیز حسابی علم کند. فعلاً يك جالیز کوچک داشتیم که هندوانه و گوجه فرنگی و خیار و ذرت می‌داد و جلال باغبانش بود. جلال همه عمرش به نظر من باغبان بود، باغبان خواننده هایش، باغبان شاگرد هایش که به آنها مثل يك درخت که می‌روید و رشد

می‌کند، نگاه می‌کورد، باغبان هر که را که می‌دید و استعداد نهفته‌ای در او کشف می‌کرد... آن استعداد را به رخش می‌کشید و باغبانی می‌کردنا بی‌الد. يك كتاب پرورش گل سرخ هم از هشتر خریده بود. نمی‌دانست که خودش گل است و عمرش هم گل، دست کم برای من که چنین بود. مادرش روز دفن جلال به من گفت: «مادر گریه نکن، خدا گل چنین است.»

برای خرید غالباً به هشتر می‌رفتم و گاهی به فروشگاه چوب بری اسالم سر می‌زدیم. هشتر مرکز طوالتش کمابیش در شانزده کیلومتری ما قرار داشت. کوره راهی تقریباً به طول چهار کیلومتر بر از فراز و نشیب کناره را به جاده اصلی می‌پیوست. این کوره راه از میان مزارع برنج افتان و خیزان راه خود را می‌گشود. پشت مزارع برنج جنگل بود که درختهای نوسکا بیش از هر درخت دیگری در آن به چشم می‌خورد و روسها سرگرم کار گذاشتن لوله‌گاز در آن نواحی بودند و ماگه و بیگه آنها را سوار بر ماشینهایشان یا پیاده می‌دیدیم. اما زبان همدیگر را نمی‌دانستیم. در میان جنگل جا بجا نپاریهای برنج کاران قرار داشت. يك روز جلال ماشینش را کنار شالیزار متوقف کرد و دفترچه یادداشتش را با مداد از جیب در آورد و مشغول نوشتن شد. به این کارش حادث داشتیم. در داشبرد ماشین، در جیبش و روی میز کنار تختش همیشه دفترچه و مدادی آماده داشت و آنچه به ذهنش می‌رسید، با آنچه مصاحباتش می‌گفتند و جالب می‌نمود یادداشت می‌کرد. آنروز پرسیدم چه نوشته‌ای؟ گفت: نوشته‌ام غذای اصلی مردم خاور دور برنج است و الهام دهنده هنرمندان آنها مزارع برنج که

بسیار لطیف است و این است که مینیاتورهای آنها آنقدر ظریف است. غذای اصلی بیشتر مردم دنیا گندم است که از بسرنج خشن تر است. گفتم این نکته می‌بایستی به ذهن من می‌آمد که عقلم به آن نرسید. گفت نگاه کن با وزش نسیم با چه طنازی به چپ و راست خم می‌شوند.

ابتدای کوره‌راه از ماسه‌انباشته بود که مد دریا با خود می‌آورد. بعد پلی از کنده‌های درختان که در طول هم قرار داده بودند و بازم پل دیگری که اسطُقس چندانی نداشت. به دست راست روبرو شمال غربی که می‌پیچیدیم کوره زاه شنی، خلیف آباد را به اسالم و بعد به هشپر می‌پیوست و باران که می‌آمد کوره راه پر از گل ولای می‌شد. املاک میرزا (مهندس نوکلی) به قول جلال که مادر آن دو اطاقک داشتیم، جزو خلیف آباد بود و کارخانه چوب‌بری در جنوب شرقی مآقرار داشت که در واقع آن هم جزو خلیف آباد به حساب می‌آمد، منتهی برای سهولت یا به علت زیبایی اسم کارخانه را، کارخانه‌ای که میرزا مثل بچه بزرگش کرده بود، اسالم گذاشته بودند و آنجا هم که ما بودیم به اسالم معروف بود، نه در نقشه جغرافیا پیدایش نمی‌کنید.

سرتاها در جلال خواست خربزه بخورد که از جلویش برداشتم. گفت: گلویم دیگر درد نمی‌کند. شوخی کرد، شوخی‌ها کرد و مهین و من خندیدیم. شب پیش هم حسابی ما را خندانیده بود. نمی‌گذاشت به ما بد بگذرد. فکر می‌کرد ما را از تمدن دور کرده، به جنگل کشانده، جز جنگل و دریا به ما چیزی نداده و ما از تنهایی حوصله‌مان سررفته، اما کسی که با جلال بود هرگز تنها نبود. در سالبان درازی که ما با

هم بودیم، من همواره از خوبشان و دوستان دورتر و دورتر می‌شدم و به او نزدیکتر و نزدیکتر. او مرا پس بود. وقتی خوبشان و دوستان بر ایمن داحوزی می‌کردند که اجاقم کور مانده، تعدلم به آنها می‌خندیدم چرا که اجاقی روشنتر از اجاق من نبود. سرناهار روز پیشش از من و مهین پرسیده بود: دلنان می‌خواهد کجا زندگی کنید؟ من گفتم: هر جا که تو باشی و برایش این شعر را خواندم:

گو کدامین شهر از آنها بهتر است

گفت آن شهری که دروی دلبر است

و هنوز هم به همین عقیده هستم و این اعتقاد هم گمان نمی‌کنم چندان دور باشد. احساس می‌کنم روز به روز آب می‌شوم. مرا در مزار جلال چال کنید. ترتیب سندش را داده‌ام.

بعد از ظهر دراز کشیدیم. باران می‌آمد و زمین را به آسمان کولک می‌زد. سه‌ونیم بعد از ظهر پسا شدیم. گفت: نمی‌دانم چرا سردم است؟ يك شربت آب‌لبموی داغ برابرم درست کن و يك اسپرین و دو تا ویتامین ث... و رفت خانه مهین که بخاریش روشن بود. آنچه را خواسته بود، برایش بردم. بعد کشور که خدمت‌مان را می‌کرد چای آورد. به کشور گفت برایش سیگار بیاورد و کشور سیگار آورد. سه تا سیگار بیشتر در قوطی چوبی نبود. گفت برويك بسته بیاور. نظام آمد و گفت آقا دو نفر با کامیون آمده‌اند و از زمینهای ماماسه می‌برند. ماسه را با سیمان می‌آمیختند و به قطعات سیمانی در می‌آوردند و ساختمانهای تازه آن سواحی بیشترش با چنین قطعه‌هایی بود که سوراخهایی هم برای رد کردن سیم برق و لوله آب در آنها تعبیه

می کردند. جلال به نهنده گفت: الان می آیم برای احراز مالکیت میرزا، باهم به خانه برگشتیم. جلال چکمه هایش را پوشید و عصایش را برداشت و رفت. وقتی برگشترنگش بدجوری پریده بود. پرسیدم: احراز مالکیت کردی؟ گفت: ترک بودند، فارسی بیلیم. چکمه هایش را کند و گفت: یک درد عجیب از میج پایم آمد تا سینه ام و از این میج دست تا میج دست دیگر. شکل صلیب. و حالا باران تندتر کرده بود و ساعت قریب چهارونیم بعد از ظهر بود. جلال گفت: خیلی کار کردم، خسته هستم. حالا دیگرمی خوابم. بیجا مایش را به دستش دادم، پوشید و خمواید. کتاب «عقاب ماه نشین» را که خودش خواست به دستش دادم و برایش شمعی که روی میز کنار تختش بود روشن کردم. شروع کرد به خواندن و منم مشغول جمع آوری شدم. گفت: عهد و عیال، ادبیات سخت دارد تجربی می شود. البته اونگفت تجربی، گفت Experimental. بعد گفت: اگر این تن زه زنند چه کارها که نمی شود کرد. گفتم: جلال جان چرا زه بزندی؟ تو امسال از هر سال سالمتری. مدتها بود ادبیات تجربی نظرش را جلب کرده بود، اما مگر آثار خودش در حقیقت غیر از ادبیات تجربی بسود؟ گزارشهای بمباران اتمی هیروشیما که صورت ادبیات به خود گرفت و بقول جلال زورنالیزم که آنقدر به ادبیات نزدیک شد، جلال را گرمدل و شایق تر کرد. بعد کتاب «کن نیکو» از «نور هیردال» درآمد و «با خون سردی» «ترومن کاپوته» منتشر شد. کم کم کشف حقیقت و جستجوی واقعیت، با خود را به خطر انداختن و یا با سماجت و پیگیری مدام، داشت ادبیات ناب را شکل می داد. نقش همینگوی را به عنوان پیش کسوت در این

رهگذر، نمی‌توان فراموش کرد. و جلال از آغاز، همین کار را کرده بود.

مهین هم آمده بود بالا حال جلال را بپرسد. گفتم از احراز مالکیت که برگشت رنگش بدجوری پریده بود. مهین پرسید: جلال می‌خواهی پاهایت را بمالم؟ جلال گفت: حتی طاقت پنو را هم ندارم بعد گفت: شما دو تا بروید تا من فکرم را متمرکز کنم بینم این درد چه دردی بود؟ باز گفت: سردم است، اگر یک کسبه آب جوش... رفتیم خانه مهین، کسبه آب جوش نداشتیم. مهین یک بطری پلاستیکی پیدا کرد. شست و پراز آب جوش کرد. خانم تمام عباری است. بطری را بردم و کنار پای جلال گذاشتم. خواست تنهایش بگذارم. آمدم خانه مهین. مهین نظام را صدا کرد دستور داد یک خروس بکشد و بدهد به کشور برای آقا سوپ درست بکند. گفتم: نظام، زودتر برق را روشن کن. آقا دارد در نور شمع کتاب می‌خواند. باران همچنان می‌بارید و صدای موجهای دریا که خشمگین به کناره می‌کوفتند شنیده می‌شد.

موتور برق داشتیم که از بنزین نیرو می‌گرفت و وقتی موتور را به‌کار می‌انداختند اول تأمل می‌کردند تا تانکر آب که بر بالای چاه استوار بود از آب پر بشود و بعد چراغها را روشن می‌کردیم. از مهین پرسیدم: بروم دکتر بیاورم. گفت با این باران تند و با این جاده‌ها که نمی‌توانی. بگذار تا صبح. بنزین هم کم داشتیم، باید بنزین هم برای موتور برق می‌گرفتیم.

رفتم بالا پیش جلال، گفت: باز آن درد آمد، هر چه صدا زدم، صدایم را نشنیدی. بعد گفت: کوریباند روی میز بود یکی خوردم و

گفت: بین چند تا اسپرین داریم؟ شمردم هفت تا اسپرین داریم.

گفت: خوب تا صبح بس است. گفتیم: جلال جان، نمی شود این همه اسپرین خورد. باید بروم دکتر بیاورم. گفت: دکتر تازه که نیست. گفتیم: می روم هشتر دکتر نسوحی را می آورم. گفت: نه بابا، چیزی نیست. می ترسم تو این باران تصادف کنی. صبر می کنیم تا صبح.

نظام به موقع سویچ آب را خاموش نکرده بود و آب زده بود بیرون. جلال صدای آب را شنید و تقریباً دادزد: یکروز ما نیستیم سرآوری کنیم... بهش بگو نمی توانی سویچ آب را به موقع ببندی؟ من پنجره را باز کردم و گفتم: نظام آقا می گویند...

سویچ برق را زدم و جلال کتاب را که تا نیمه خوانده بود، بی اینکه ببندد به دقت و ظرافت همیشگی از روی میز گذاشت و با دو تا انگشش فنیله شمع را گرفت و شمع خاموش شد. گفت: نفسم بالا نمی آید یک مشمع پیدا کن بیند از روی پشتم. دنبال مشمع گشتم که پیدا نکردم می شنیدم که جلال نفسهای بلند می کشد. مهین هم آمده بود بالا.

پرسید: جلال چطور است؟ گفتم تعریفی ندارد. هر طوری که شده می روم دنبال دکتر، بهتر از این است که اینجا بنشینیم و شور بزنیم. مهین گفت: نظام را دنبال دکتر فرستاده ام. جلال دیگر خرناسه می کشید و وحشت جان مرا انباشته بود.

دویدم، ماشین را روشن کردم. در راه نظام را هم سوار کردم. چنان بارانی می آمد که برف پالک کن های ماشین از پشش بر نمی آمدند. سرم به سقف ماشین می خورد. نظام پرسید: خانم، مگر حال آقا خیلی بد است که اینطور می رانی. گفتم: نظام دعا کن، نذر کن.

به محوطه خانه‌های کارمندان کارخانه رسیدیم. در خانه‌های ما می‌زدیم و کمک می‌طلبیدیم. رفتیم خانه سید محمد شاگرد وفادار جلال. بنده خدا تازه از جنگل آمده بود. التماس کردم: می‌دانم خسته و خیس بارانی، اما جلال حالش بهم خورده، با جیب برو هشتپر دکتر نوچی را بیاور، آمبولانس و اکسیژن بیاور.

نزدیک درمانگاه در خانه‌ای باز بود تورفتم، خانه بهیار کارخانه بود. داد زدم، آمبولانس، اکسیژن. التماس می‌کردم و داد می‌زدم مردم از خانه‌هایشان بیرون ریخته بودند. به بهیار گفتم: حالا که آمبولانس و اکسیژن نداری، یک آمپول کامفر، دستگاه فشار خون... کور آمین... با بهیار و خانم قهرمانی در ماشین نشستیم. سید با جیب جلوی ما بود. اما چنان می‌رانند که انگار جیب پر در آورده، انتهای کوره راه ماشین ما به شن نشست. دست بهیار را گرفته بودم و در تاریکی می‌دویدیم، رفتیم پیش جلال، لبم را گذاشتم روی پیشانی‌اش، داغ بود. امیدوار شدم. بهیار فشار خونش را گرفت و سرتکان داد.

گفتم: چرا آمپول نمی‌زنی؟ گفت صبر می‌کنم تا دکتر بیاید، فشار خونش پنج است.

به جلال نگاه کردم. دیدم چشم به پنجره دوخته، چشمهایش به پنجره خیره شده، انگار باران و تاریکی چیره بر تو سکاها را می‌کاود تا نگاهش به دریا برسد. تبسمی بر لبش بود. آرام و آسوده. انگار از راز همه چیز سردر آورده. انگار پرده را از دوسو کشیده‌اند و اسرار را نشان داده‌اند و حالا تبسم می‌کند. تبسم می‌کند و می‌گوید: کلاه سر همه‌تان گذاشتم و رفتم. بدترین کاری که به عمرش با من کرده بود

همین بود. همیشه در شبها از ناله و زاری و گریه و زاری می‌شنیدم.

دکتر نوحی و سید محمد آمدند. پرسیدم کو آمبولانس؟ کو اکسیژن؟ خودم را گول می‌زدم. دکتر ببالین جلال رفت. وقتی برگشت از من ملاحظه را پرسید و من تمام و کمال برایش گفتم. مهین يك پاكِت داد دست دکتر و دکتر پول را پس داد. سید محمد اصرار داشت مرا به خانه خودش ببرد اما مگر می‌شد رفت؟

زمین و زمان می‌گریست. آمپولم زدند و دواي مسکن و خواب آورم دادند. اما به‌عمرم هرگز آنطور بیدار نبوده‌ام و نگریسته‌ام. کشور و مهین و من سرسوی هم آورده، می‌گریستیم. در يك چشم بهم‌زدن، آن محوطه ساکت و دور افتاده پراز آدم شد. در خانه مهین جمع شده بودیم. خانم قهرمانی کنارم نشسته بود. مخصوصاً کنارم نشسته بود تا بدانم که پیش از من و بسی جوانتر از من بیوه شده. بچه‌های قدونیم قدش را به نیش کشیده، اینجا و آنجا برده و از بازوی خودش نشان داده. خانم عالمی هم آمد، او را هم مخصوصاً آورده بودند تا بیدام بیندازند که دختر چهارساله‌اش که سوگلی همه‌مان بود، رفته بوده تاب بخورد، تخته تاب شکسته و او پرت شده و جابجا مرده. همه چراغها روشن بود غیر از چراغ دل من و می‌دانستم که بنزین بزودی تمام خواهد شد و تاریکی بردریا و جنگل و باران گسترده خواهد شد و وقتی تاریکی چیره می‌شد، چنان متراکم بود که می‌توانستی در مشت بفشاریش و آنوقت تو ساکها هر کدام غول با شاخ‌ودمی می‌شدند. اما اینطور نشد. از بالک بنزین ماشین‌هایشان به ماشین برق بنزین دادند و تا صبح چراغها روشن بود. رفتند از رضوانده قرآن خوانش به آورند

آنجا سنی نشین بود. ملکبان و کرمان که کارگاه کارخانه چوب‌بری اسلام را اداره می‌کردند و جلال هنرمندان کارچوب می‌دانستند، بیدار نشستند و از بهترین چوبها برایش بهترین تابوتها را ساختند. می‌دانستند که باید راه دوری برود و تنش نرم و سازگ است و طاقت ندارد.

تخت‌زدند و روی آن، غریبه و بی‌یار دراز کشیدم تا دیگران هم به خانه‌هایشان بروند و به خوابند. یادم افتاده بود به روزی که با جلال به کرمانشاه رفتیم. صبح زود تلفن کردند و بی‌محابا خبر فاجعه را دادند، به اینصورت که خواهرم، همان‌طور سکنه قلبی کرده، جلال گوشی تلفن را از من گرفت و توپو تشر رفت که خبر بد را اینطور به زن نمی‌دهند حضرت. طرف تیمسار بود. بعد به فرانسه گفتم و شنیدم و داشتم که بروم زبردوش و خودش چمدانم را بست. در کرمانشاه متوجه شدم که لباس سیاه هم برایم گذاشته. تصمیم خودوش را گرفته بود که مرا برای دیدار آخر به کرمانشاه ببرد. همیشه هم‌بطن بود. کار کردنی را هرچه زودتر می‌کرد. راه افتادیم. اول به دانشکده هنرهای زیبا بردم و به برادرم خبر داد و برای اطمینان یکبار دیگر هم به خبر دهنده تلفن کرد. به مادر و خواهرش هم تلفن کرد و دستور داد. از دستورها معلوم بود که کار از کار خواهد گذشت و ما به موقع نخواهیم رسید. دم غروب به داخل شهر رسیدیم و جنازه خواهرم (مادر لیلی ریاحی) را با آمبولانس می‌بردند و ما متوجه نشدیم، بسکه به سرعت می‌رانند. ما را به خانه یکی از دوستان بردند. جلال به من نصیحت کرد که عزای خود را به خانه غریبه کسه نمی‌برند. اما هر دو مان به مجرد

ورود شیون کشیدیم. وقتی اهل خانه خوابیدند، جلال رفت شمع و سیگار خرید و پا به پایم تا صبح بیدار ماند. خیال می کردم هرگز آرام نخواهم شد اما جلال می توانست آدم را آرام کند. با آن چشمه های میشی مهربان و با آن لب و دندان ترکان ختا، با آن صدا که می توانست نواز شگر، تسلا دهنده، راهنمایی کننده و دلسوزانه باشد و همان صدایی که به موقمش می توانست مثل رعد به فرد. هیچکس مثل او نمی توانست آنطور به نفس حق مهر به ورزد. و هیچکس هم مثل او نمی توانست در برابر ناحق آنطور کینه بتوزد. دست کم من در عمر درازم ندیده ام. گفت: عهد و عیال، روزگار به آدم سیلی می زند، سیلی را که خوردی با گبیج می شوی و خلاص، میفتی و هیچکس دست ترا نخواهد گرفت. باید دست بگذاری سرز انویت و بگویی یا علی و خودت بلند بشوی که شاید نتوانی. اما از سیلی روزگار هوشیار هم می شود شد، تو سعی کن هوشیار بشوی.

و حالا خوردش مرده بود و تصمیم داشتم از این سیلی بزرگ زمانه، به دلخواه او هوشیار بمانم. اما چگونه؟ کاش خودش بود و می گفت چگونه؟ نه راه هوشیاری، در راه بودن و ادامه راه بر حق او بود، به علاوه مگر راهی غیر از این هم برایم وجود داشت؟ و این طور شد که تصمیم گرفتم به قول آزریم بشوم سنگ صبور این مصیبت عام.

اما يك رویه دیگر هوشیاری هم این بود که مرگ را بشناسی مرگ را که در آغوش تو روی نموده، آنقدر نزدیک بتو که انگار در دامنت نشسته بوده، آیس مرگ سیر چشمان در راههای دور است؟ تماشایی است که چشمها را خیره می کند و لبها را به تبسم می کشاید

و چشمها از این تماشا سیر نمی شود؟ آیا دل بر کندن است؟ بلکنه ای عظیم است که حیرتش چشمها را می آکند؟ بادبزنی است که روح را باد می زند؟ تو بک لحظه هستی، و لحظه بعد دیگر نیستی. هر چه صدایت کنند، هر چه آرزویت را بکنند، هر چه شب تا صبح به یادت از این دنده به آن دنده بغلطند، هر چه افسوس و دریغ بخورند. همه اینها چه فایده؟

صبح زود همه آمدند، هر که در این دو ماه و چند روز آخر دنده بودش و شناخته بودش. زنها و مردها و بچه های شالی کار که غالباً در زیر باران و یا آفتاب سوارشان کرده بود و به مقصد رسانده بودندشان، شب پاهای که تا صبح طبل می زدند تا خسو کها را از مزارع برنج برانند و خواب را از چشم همه می پسرانیدند و جلال چند بسته سیگار اشنو بزمی داشت و به سراغشان می رفت. شب اول غریبه انگاشته بودندش اما بعد، خودی تر از هر خودی می دانستندش. طوطیان با تا کسی از هشتبر آمد. مهندسان جنگل که برای تعطیل به رشت رفته بودند، برگشتند. عده زیادی از کارگرهای کارخانه چوب بری اسالم هم آمدند، اما آنها ناگزیر بودند زود برگردند سر کارشان. سید محمد با چشمان گریان برادروار تسلیم می داد. رفت که گواهی فوت را از دکتر نسوخی بگیرد. سکت قلبی. همین. سید محمد در جنگل عظیم شکوهمند راه می ساخت و جلال بارها به سراغش در جنگل رفت. شاگرد محبوبش بود، در مدرسه شاپور تجریش (دبیرستان جلال آل احمد فعلی). جلال تصمیم داشت به کمک او نامه های محلی درختها و گلها و بوته های جنگلی را جمع آوری کند و علفهایی که خواص

دارویی دارند خشک بکنند و اسم و رسمشان را ثبت کند و زندگی را که در هباهوی جنگل گم می شد روی کاغذ بیاورد.

رفته بودیم جنگل پره سر. زنها گاوها را به ییلاق آورده بودند و در محوطه وسیع چرا چادر زده بودند. ما را به چادرشان دعوت کردند و به ما چای دادند و تمام مسدست دستشان به کار بافتن جورابه های پراز نقش و نگار اما خشن مردانه بود که پنج تومان می فروختند. جلال چند جفت جوراب خرید که می دانستم به هیچ دردی نخواهد خورد و بعد برایشان گفتم که با کرک نرم و همین نقش می توان بلوز و ژاکت و حتی مانتو بافت و گفتم: عهد و عیال سال دیگر يك کارگاه کرک بافی علم کن. برایشان الگو... کدام سال دیگر؟

زن راست قامت بلند بالایی سرپرست موقتی خانواده ها بود و خودش بچه ها و نوه های فراوان داشت. حتماً ذهنش از قصه و غصه و خاطره انباشته بود. آن روز از نقشه جلال چندان استقبال نکرد. وقتی از ییلاق برگشتند در خلیف آباد دیدیمشان. گسوها از جلو می رفتند و قاطری که قبل و منقلشان را بار کرده بود بدنبال گاوها می آمد و زن بالا بلند سوار بر قاطری بود و احتمالاً کوچکترین نوه اش را بر ترک قاطرش نشانده بود. با ما سلام و علیک کرد. می دانستیم اسمش خانم گل است و گفتم که سال دیگر منتظرمان است. خانم گل هم آمده بود. زیر يك توسکا ایستاده بود و چنان گریه می کرد و چنان به من غمخوارانه نگاه می کرد... شهربانو زن نظام هم بود. می دانستم تازه زائیده، رنگش رنگ خاکه آجر بود. وقتی خبر شدیم که شهربانو زائیده، به دستور جلال به عبادتش رفتیم. چند روز پیش از مرگ

جلال بود. در کومه‌ای در یکی از شالیزارها، يك ايوان و يك اطاق و مقداری جل و پلاس تمام مایملک نظام بود. زن زانو روی يك لحاف پاره نشسته بود و نوزاد اصلاً در میان پلاسه‌ها پیدا نبود، با چوب آتشی افروخته بودند و تمام اطاقك را دود فرا گرفته بود و يك کتری دود زده روی آتش چوب‌ها غلغل می‌کرد. مهین برای نوزاد يك پتو آورده بود و من... نگاه شهربانو هم عین نگاه خانم گل بود، انگار همه‌شان می‌دانستند که بهر جهت ربطی با جلال دارند یعنی جلال با آنها ربطی دارد اما نمی‌دانستند این رابطه چه رابطه‌ای است و چگسونه است؟ می‌دانستند که بایستی می‌آمدند و آمده بودند، اما یقیناً نمی‌دانستند چرا می‌بایستی آمده باشند.

چشم افتاد به مهندس مجاهدی، تکیه سه درختی داده بود و دستمال سفیدی به چشمش بود، زبرباران به سراغش رفتم. جسود و کاراته باز هم بود و با جلال گاه‌گداری دربارهٔ معجزات این دو ورزش خاور دور بحث کرده بود. پرسیدم آیا در برابر مرگ از جود و کاراته‌ات کاری ساخته است؟ حق گریه‌اش شدیدتر شد. آرام که شد گفت کاش گلها خیس نبودند، همه‌شان رامی چیدیم و روی تابوت جلال می‌ریختیم. گفتیم: گلها را به دست خودش کاشته بود.

شمس و دکتر عبدالحسین شیخ و تیمسار ریاحی (شوهر خواهر ناکام و پدر لیلی دختر محبوب تعلیم) و مهندس نوکلی و دکتر خبره زاده از تهران رسیدند. مهین با تلفون گرام‌خبرشان کرده بود. وقتی از اطاقی که جلال در آن برای همیشه خفته بود بیرون آمدند، دیدمشان. میرزا نوکلی سرپله‌ها دستش را به کمرش گرفته بود و چشمهایش از

حدقه در آمده قرمز شده بود و داد می زد: سیمین این غیر ممکن است. زبان شمس بند آمده بود و من می گفتم یکیتان فکری به حال این جوان بکنند، چرا ناخافل بردیدش سر بالین برادر؟ مگر نمی دانستید که این دو جانشان به جان هم پیوسته بود، خیال می کردم شمس همان نوجوانی است که ما وقتی عروسی کردیم بود. دست در گردنش انداختم و گفتم: شمس، هر کاری از دستم برمی آمد کردم. حالا جواب خواهرها و مادر داغ دیده ات را چه بدهم؟ شمس نگاهم کرد، برادرانه، دلسوزانه. نگاهش می گفت: من که از تو گله ای نکسردم. گفتم: شمس، چشم انتظارت بود، چرا زودتر نیامدی؟ بعدها مادرش بهم می گفت: مادر دستت را بگذار روی قلبت و دعای صبر بخوان، یا من بخوان.

تیمسار ریاحی ناگهان پیرو رنگ پریده شده بود و می پرسید: چرا؟ چرا؟ این هم داماد جلال دوست مورد علاقه و اطمینانش بود، از معدود کسانی بود که دست نوشته های جلال را پیش از چاپ و انتشار می خواند و نظری صائب داشت. نسخه تکمیل شده غرب زدگی مدت ها پیش او بود.

با دکتر عبدالحسین شیخ به خانه مهین آمدیم و من جربان واقعه را برای دکتر شیخ گفتم. او جلال را معاینه کرده بود و علت مرگش را به اغلب احتمال، آمبولی یا انفارکتوس تشخیص داده بود و می گفت کنار شاهرگش کبود شده بود. برای اولین بار در عمرم اشک دکتر شیخ را می دیدم. گفتم: شیخ اگر تو اینجا بودی چنین اتفاقی نمی افتاد. گفتم: تمام عمرم من مدیون تو هستم. چقدر شب و نصفه شب و وقت و بی وقت بتو زحمت داده ام و ترا بهالین جلال

کشانده‌ام. تمام این مدت تو بودی که جلال را برای من نگاه داشتی. گفتم: تو حادثه‌ترین پزشکی هستی که من به عمرم دیده‌ام. هنوز هم به همین اعتقادم، هنوز هم بیماریها و نگرانیهای خود و کسانی را به دوش دکتر شیخ این پزشک مردمی نیک نهاد وامی‌نهم. چقدر در او ان انقلاب بیمار سراغش فرستاده باشم، خوبست؟

تیمسار ریاحی هم به ما ملحق شد. می‌گفت لیلی از غصه هلاک خواهد شد... گفت: جلال بود که قلم به دست لیلی داد و او را تشویق کرد که شعرهایش را در مجله آرش چاپ بکند. گفتم: جلال به دست خیلی‌ها قلم داده... جلال لیلی و برادرش علی را بچه‌هایی می‌دانست که خودش دلش می‌خواست داشته باشد و نداشت.

دکتر خبره زاده همه را متقاعد کرد که بگذارند برای آخرین بار با جلال وداع کنم. نه شیون کشیدم و نه زاری کردم. قول داده بودم. بوسیدمش و بوسیدمش. در این دنیا کمتر زنی اقبال مرا داشته که جفت مناسب خودش را پیدا بکند... مثل دو مسرخ مهاجر که همدیگر را یافته باشند و در یک قفس با همدیگر هم‌نوا شده باشند و این قفس را برای هم تحمل پذیر کرده باشند.

تابوت را در آمبولانس گذاشتند و راه افتادیم. جلسو کارخانه چوب‌بری توفیق کردیم. بیشتر کارگرها در خیابان به مشایعت آمده بودند و تعداد زیادی از دوستان هم‌مارا تا امامزاده هاشم بدرقه کردند و نمی‌دانم به دستور کی بود که سوت کارخانه به صدا درآمد. سه بار.

()

<http://farsibooksOnline.Hoospot.com>

<http://groups.yahoo.com/group/farsibooks>

<http://ashian.com>

<http://groups.yahoo.com/group/farsijahannema>

egold
account number: 1377587